

"طبقه چهارم"

سر می چرخانم تا به زن بگویم: "منتظر کسی هستی؟" اما او را نمی بینم. با چشمانم هفتاد متر ساختمان را می گردم. انگار غیب شده باشد.

در برای بار سوم شدیدتر کوبیده می شود. به طرف پنجره می روم، به خیابان نگاه میکنم، به ماشین ها که از طبقه ی چهارم مثل کرم در هم می لولند، به کمد، به تخت، به طول و عرض که نه توی کمد جا می شوند و نه زیر تخت. ممکن است کسی تعقیبم کرده باشد؟ تعقیب؟ تعقیب کند؟ می گویم تازه از راه رسیده ام و نفسم از این همه پله بند آمده است. اگر پرسید چرا با آسانسور نیامدی می گویم من همیشه دلشوره دارم و دست و پایم می لرزد، اصلا چه کسی می تواند با یک کارمند ساده کار داشته باشد! من فقط چند روز است سر کار نرفته ام و گوشی ام را خاموش کرده ام شاید هم پیرزن طبقه ی بالا باشد و بگوید: " شما هم صدای جیغ را شنیدید؟" یا بگوید: " مهناز خانه نیست؟" دستگیره را می چرخانم. در که باز می شود عقب عقب می روم. دو سرباز با پوتین های سیاه واکس خورده و شلوارهای گت شده توی قاب در می ایستند. یکی از سربازها که از دیگری ورزیده تر است دستبندی توی دستش است و با سر اشاره می کند که راه بیفتم. تا می خواهم از خودم دفاع کنم، درجه داری که به نظر می رسد ارشدشان است توی چارچوب در ظاهر می شود، با دست راستش هفت تیر را نشان می دهد و دست چپش را به ستون در تکیه می دهد و می گوید: " یک بار دیگر باید مهمان ما باشی. چند سوال دیگر مانده که باید مشخص شود." و به سرباز ورزیده که در چند قدمی ام ایستاده است اشاره می کند و او می آید دستبند را دور مچم حلقه می کند و کشان کشان از پله ها پایین می پردم.

توی راه پله، باز همان چشمان نافذ را می بینم، چشمانی که چند لحظه پیش توی اتاق بود و حالا میان زانوهای دو سربازی که دارند کشان کشان از پله ها پایین می برنم پیدا و پنهان می شود.

این همان چشمانی است که توی خواب، بیداری، اتاق، خیابان همه جا است و من مثل سایه تعقیبش می کردم. اولین بار او را توی طلافروشی دیدم. چند روزی خودم را در خانه محبوس کرده بودم و از تمام آدم ها می ترسیدم. حتی از صدای ماشین ها که از طبقه ی چهارم در هم می پیچید. اما نمی دانم چطور شد تصمیم گرفتم بروم و توی شلوغی خیابان ها چرخ بزنم. طبق عادت از خیابان طلافروشی ها گذشتم. رویروی طلافروشی ایستادم، زن توی طلافروشی بود، از پشت ویتترین مغازه داشت با همان چشمان نافذش به من نگاه می کرد، حلقه را به طلافروش داد و پول را گرفت و بیرون آمد. تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم، طوری او را تعقیب می کردم که هیچ شک نکند. از چهارراه که گذشتم توی جمعیتی که در رفت و آمد بودند گم شد. درست مثل چند لحظه پیش که توی اتاقم غیب شد. این اتفاق اولین بار نبود. من او را بارها و بارها توی همین جمعیت گم کرده بودم. وقتی ناامید شدم برگشتم و رفتم توی طلافروشی و گفتم: "آمده ام حلقه را پس بگیرم."

کدام حلقه؟"

- همین که چند لحظه پیش یک خانم بلند بالا با..."

- "اشتباه می کنی، من حلقه ای نخریدم آقا. این مسئله را چند بار دیگر هم عرض کرده ام، شاید مغازه ی پایین تر یا بالاتر باشد." از مغازه که بیرون آمدم ایستادم. نگاه کردم، به انگشتانی که خمیده شده بودند روی مخمل قرمز وسط ویتترین و دور مچشان دستبند بود و در انگشتانشان انگشتر. این همان مغازه بود. اما حالا نبود. این برایم شده بود عادت. باید هر روز می رفتم و درمیان جمعیتی که در رفت و آمد بودند می لولیدم تا او پیدا شود و تعقیبش کنم و او باز برود توی طلافروشی. اما این بار پشت درخت ایستادم، زاویه ی دیدم را طوری انتخاب کردم که بتوانم او را ببینم، که داشت گوشواره اش را باز می کرد، بعد آن را روی پیشخوان گذاشت، طلافروش آن را وزن کرد و پول را به او داد. زن درمیان جمعیت به راه افتاده و من چنان او را تعقیب می کردم که دیگر محال بود بتواند گم شود. شانه به شانه اش می رفتم. خواستم سر حرف باز کنم که دیدم خودش گفت: "من شما را می شناسم، شما بارها و بارها من را تعقیب کرده ای اما هر بار من را گم می کنی." گفتم: "درست است. نمی دانم چه احساسی هست که من را بی تاب شما می کند، هر روز توی این جمعیت سرگردانم تا شما بیایی." زن همین طور که داشت به حرف هایم گوش می داد گام هایش تندتر کرد طوری که دیگر من با تمام قوایی که داشتم نمی توانستم به او برسم. از چهارراه رد شد و باز من مردد ماندم که از کدام سمت بروم.

از روزی که او را دیده بودم دیگر آرام و قرار نداشتم. شاید قبل تر از این ها او را در خواب های آشفته ام دیده بودم. از او خوشم نمی آمد اما نمی دانم چرا برای دیدنش بی تاب بودم. در خواب هایم مثل طناب داری بود که می آمد و دور گردنم حلقه میزد و آنقدر می فشرد تا چشمانم از حدقه بیرون می زد بعد جسد کبود شده ام را لای ملحفه ای می پیچید و شبانه با آسانسور می برد پایین و می انداخت توی جعبه ی عقب ماشین و ماشین را می انداخت توی اتوبان و از شهر خارج می شد. اما با همه ی این هراس ها مغناطیسی در چشمانش بود که می توانست تمام سلول های بدنم را فرا بخواند، طوری که مجبورم می کرد صبح ها زودتر از همه بروم و چند بار از جلوی مغازه های بسته بروم و ببایم تا کم کم سر و کله ی مردم پیدا شود و مغازه ها باز شوند و زن را ببینم که باز در پالتوی فوتر قهوه ای فرو رفته و سعی می کند گردن بلندش را در میان خزه های پالتو گرم نگهدارد. من او را حتی از پشت سر هم می شناسم. روبروی طلافروشی که می رسد می ایستم و می گویم: "شما چقدر شبیه به...". نمی گذارد ادامه بدهم، حرف را عوض می کند و می گوید: "می خواهی قدم بزنیم؟" سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم. راه می افتیم. می گویم: "این نزدیکی ها پارک بزرگی هست."

اوایل که ازدواج کرده بودیم با زخم می آمدیم و دور تا دور دریاچه قدم می زدیم. زخم پاییز را خیلی دوست داشت. حداقل هفته ای دو بار می آمدیم و توی پارک قدم می زدیم و گاه قایق سوار می شدیم و صبحانه مان را توی قایق شناور بر آب می خوردیم و تکه های نان را برای اردک هایی که دور قایقمان پرسه می زدند می انداختیم.

هوا ابری بود و بارانی که از دیشب شروع شده بود بند آمده بود. توی پارک، راه باریکه ای بود که هروقت با زخم می آمدیم از همین راه می رفتیم. دوشادوش زن می رفتم، جز صدای خرد شدن برگ های پاییزی هیچ صدایی نمی آمد، حتی صدای فوج کلاغ ها ی که همیشه دعوایشان می شد هم نمی آمد. خیالم راحت بود و فضای پارک امن بود خصوصا در این وقت صبح بجز چند پیرزن و پیرمرد که داشتند دور دریاچه قدم می زدند هیچ کس دیگری نبود. حالا طوری قدم هایم را بر می داشتم تا

حتی صدای شکسته شدن برگ های اخرائی چنار زیر پایم هم به گوش نرسد. هر از چند گاهی باران باقی مانده، بر روی برگ ها می افتاد توی پیشانیم. زن ایستاد و با آستین پالتویش نیمکت را خشک کرد. دستش بالا آورد و تعارف کرد. همین طور که می نشستم قطره های باران را دیدم که توی خزه های آستین پالتویش زندانی شده بودند. نشستم و مجبور بودم برای دقیق دیدنش سرم را به راست بچرخانم. سرش پایین بود و انگار داشت تصنیفی را زمزمه می کرد. بدنم مور مور می شد، انگار چیزی توی رگ هایم تند تند می دوید. اگرچه وقتی زنم این تصنیف را بلند می خواند من هم او را همراهی می کردم اما حالا سخت بیزارم. سرش بلند کرد و گفت: "شما از چیزی نگرانی؟" چشم از رنگ زرد و نارنجی برگی که توی دستش بود برداشته و به سمت شمشادها چرخاندم، دیدم چهار پوتین سیاه و براق دارند از پشت ساقه های شمشادها بطرف ما می آیند. پوتین ها می آمدند و هر لحظه به ما نزدیک تر می شدند. حالا دیگر شلوارهایشان هم مشخص بود. پارچه های سبز نزدیک تر می شدند و من زانوهایی می دیدم که انگار داشتند با همان پوتین های سیاه رژه می رفتند. زن پرسید: "شما از چیزی نگرانی؟" چشم از زانوهایی که حالا خم شده بودند تا گامی به جلو بردارند برداشتم و گفتم: "نه، نه، دارم به پوتین ها نگاه می کنم." زن نگاه کرد به پوتین ها که آمدند درست روبروی ما بلند شدم و قبل از اینکه بپرسند، گفتم: "زن و شوهریم." سربازها که از صراحتم حتما فهمیده بودند راست می گویم بدون حرف لبخند زنان به راهشان ادامه دادند و رفتند. زن پرسید

گفتم: "اونجا پشت شمشادها انگار چند سرباز دارند ما را می پایند بنظرم اینجا برخلاف تصورم جای امنی نیست." خوب نگاه کرد و گفت: "کجا؟ کلاغ ها را می گویی؟" کلاغ ها داشتند از روی چمن های پشت شمشادها دانه های نامرئی را می بلعیدند بلند شدم و او هم همراه من بلند شد و راهرو خلوت پارک را رفتم تا مقابل دریاچه ی مصنوعی آن وقت با دست اشاره کرد تا از راست برویم و من نرده های سبز را گرفتم و راه افتادم تا توی خیابان روبرویمان ماشین ها در رفت و آمد بودند. زن جلو می رفت و من کمی دنبال تر او را می دیدم که در شمایی چون زنم راه می رفت و حرف هایی می زد که هیچ یادم نمی آید از کجا شروع شد و به کجا ختم شد. روی پل بیرون پارک ایستادیم گفتم: "باز هم ممکن است شما را ببینم؟" زن کاغذی از جیب پالتویش بیرون آورد و به من داد. وقتی سرم را از روی نوشته برداشتم نیم تنه ی زن را دیدم که از عرض خیابان رد شده بود و پشت ماشین ها پیدا و پنهان می شد. آدرس را خواندم اما باور کردنی نبود یعنی این همان آدرس خانه ی سابقم بود؟ آدرس آپارتمانی که چند ماه بود، پا به آنجا نگذاشته بودم را بخاطر آوردم. درست مثل همان آدرس بود توی جیب هایم نگاه کردم هیچ کاغذ دیگری نبود. باز خواندم طبقه ی چهارم واحد هشت.

این کاملاً غیرممکن بود راه افتادم از خیابان طلافروشی ها از میان جمعیت شلوغ سر در گم، از چهار راهی که هر بار زن را گم می کردم از خیابان یک طرفه و خلوتی که می خورد به آپارتمانی که مدت ها پیش از آنجا رفته بودم و دیگر ساکنش نبودم. از پله ها که بالا می رفتم دیدم هنوز نگهبان دارد از پنجره ی کوچک نگهبانی نگاهم می کند برایش دست تکان دادم. پشت واحد هشت ایستادم این دقیقاً واحد من بود.

کلیدم بیرون آوردم و در مادگی در چرخاندم وارد که شدم دیدم روی کاناپه نشسته و دارد ناخن هایش را لاک می زند بوی قرمه سبزی با اتر مخلوط شده بود. به زن گفتم: "حلقه را کجا بردی؟" زن رویش را برگرداند و موهای سیاهش از دو طرف شانۀ اش فرو ریخت. سوالم را با جدیت

بیشتری پرسیدم: "طلافروش را از کجا می شناسی؟ فکر کردی من نمی فهمم هر روز به بهانه ی فروختن طلا می روی توی طلافروشی؟" زن برگشت و گفت: "بس کن. گوشم از این همه اراجیف پر شده است."

بلند شد تا برود توی اتاق و من ترسیدم تا باز مثل دفعه ی قبل بروم و وسایلم را جمع کند و از خانه بروم بیرون اما اینبار بلافاصله راه افتادم پشت سرش رفتم نمی خواستم باز کارم به دادگاه بکشد و بخواهم تعهد بدهم و التماس کنم که باز برگردد. باید هر جور بود مانع می شدم. حس وحشیانه ای توی وجودم چنگ می انداخت که هیچ نمی توانستم کنترلش کنم. قدرتی نهفته توی پنجه هایم نمایان بود. پنجه هایم دور گردن کبودش داشت لحظه به لحظه سفت تر و سخت تر می شد. به صورتم زل زده بود و چیزی نجوا می کرد که من نمی فهمیدم بعد بدنش آنقدر سنگین شد که دیگر نمی توانستم وزنش را تحمل کنم او را کشیدم و پیچیدم لای ملحفه ی سفید...

کلید در مادگی در فرو می رفت اما نمی چرخید مجبور شدم زنگ را فشار بدهم صدای زن بود که گفت بیا داخل در باز است و من دیدم در از روی لولایش چرخید و نیمه ای از زن نمایان شد با دست اشاره کرد تا وارد شوم کتم را سر آویز کنار در گذاشتم خواستم بروم داخل که اشاره کرد به در بسته ی کنار راهرو در را باز کردم دستم را شستم خودم را توی آینه نگاه کردم موهای شقیقه ام کاملا سفید شده بود سریع از جلوی آینه گذشتم اما هنوز گودی زیر چشمانم جلو رویم است. زن موهای سیاه و پرپشتش را به پشت سرش انداخته بود بدون مقدمه گفت: "چرا اینقدر هراسانی؟ اتفاقی افتاده؟" آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "نه، نه فقط از پله ها که بالا آمدم نفسم گرفت."

-خوب چرا با آسانسور نیامدی؟ خواستم بگویم...

توی چشمانم نگاه کرد و گفت از چشمانت پیداست که گناهکاری. خنده ای مصنوعی کردم و گفتم من بعضی وقت ها دست و پایم را گم می کنم فقط همین. موهایش را از شانه ی راستش به شانه ی چپش ریخت و تکیه داد به دسته ی صندلی تمام رفتار و حرکاتش درست مثل زنم بود صورتم را از او دزدیدم تا پیشانیم که حتما پر از دانه های عرق است را نبیند در همین هنگام دیدم در به شدت کوبیده می شود نگاه کردم دیدم زن نیست بلند شدم به طرف در رفتم اما باز ترسیدم که مبادا باز دستبند به دستم بزنند و مرا ببرند و پشت میز چهار گوش بنشانند و باز از همان سوال های احمقانه که مثلا: فلان روز کجا بودی؟ چرا چند مدت هست به خانه نرفته ای؟ چرا وقتی زنت گم شد خبر ندادی؟ و از این سوال هایی که من هیچ سر در نمی آورم. برگشتم و پشت پنجره به ماشین ها که به سرعت از لا به لای هم رد می شدند خیره شدم تا فکر تازه ای به ذهنم برسد.